

گفت‌وگو با آقای اسفندیار معتمدی

مرتضی رسولی

● ضمن تشکر از جناب آقای معتمدی استاد محترم فیزیک و مدرس کتابهای درسی خواهش می‌کنم خودتان را معرفی کنید.

□ بسم‌الله الرحمن الرحیم. از جناب عالی بسیار متشکرم که وسیله‌ای فراهم فرمودید که ساعتی را مروری بر گذشته عمر کنم، خاطراتی را به یاد بیاورم. شاید در این فرصت نتوانم از افرادی که در زندگی و تربیتم تلاش کردند یاد خیری کنم، سپاس گویم و ادای وظیفه‌ای کنم.

من، اسفندیار معتمدی در ۲۸ بهمن ۱۳۱۷ در روستای سیده لنجان اصفهان به دنیا آمدم. سیده، در ۶ کیلومتری زرین‌شهر، ۶۰ کیلومتری اصفهان در کنار زاینده‌رود و در مقابل کارخانه ذوب‌آهن، قرار دارد. سده، اکنون شهری است با جمعیتی در حدود ۲۰ هزار نفر، با بعضی امکانات شهری و مردمی هوشمند و کوشا، که در مزارع سرسبز برنج و کارخانه‌های پررونق منطقه، به کشاورزی و صنعت و تولید محصول، مشغولند. اما سده زادگاه من، روستایی بود با جمعیتی اندک، هوایی پاک، آبی سالم و مردمی که همه با هم آشنا و دوست بودند و اغلب پیوند خانوادگی داشتند. این آشنایی و دوستی را پس از گذشت بیش از ۶۰ سال، هر زمان که آنجا روم، با همه وجود احساس می‌کنم.

خانواده من، تا آنجا که می‌دانم از دهقانانی بودند که بر روی زمینهای خود کشاورزی می‌کردند. پدر بزرگ پدرم مرحوم حاج محمدحسن، در سده عصارخانه‌ای ساخته بود. عصارخانه، کارخانه روغن‌گیری است که در آن روغن چراغ و دیگر روغنهای گیاهی تولید می‌کردند. در سده دو عصارخانه مهم وجود داشت: عصارخانه آقا و عصارخانه حاجی. با تأسیس کارخانه‌های جدید و موتوری عصارخانه‌ها از دور خارج شدند و از کار افتادند. پدرم حاج حیدرعلی مردی پرتوان، کوشا و سازنده بود.

او در کار کشاورزی، عصارخانه‌داری و تجارت مهارت داشت. باسواد و کتابخوان بود. هر صبح زود با صدای قرآنش از خواب بیدار می‌شدم و هر شب با آواز شاهنامه‌اش به خواب می‌رفتم. جالب است که بگویم هنوز هم وقتی آیه‌ای از قرآن یا شعر خاصی از فردوسی و نامی از قهرمانان او را فراموش کنم از پدر می‌پرسم و او که در سن نود و چند سالگی است مشکل‌گشایم خواهد بود. مادرم طوبی خانم، از یک خانواده متدین اصفهانی، زنی فوق‌العاده مهربان، زودآشنا، دلسوز همسر و نازک‌دل بود. آنچه در توان داشت در خدمت به خانواده، به ویژه کارگرانی که در کارهای پدر مشغول بودند، به کار می‌گرفت. ادب او در کلام و رفتار، زبانزد خاص و عام بود. خانواده نسبتاً پرجمعیت بود و از مجموعه ما ده فرزند، هفت نفر به بزرگسالی رسیدند؛ ۴ پسر و ۳ دختر. پدر و مادرم نسبت به هم بسیار علاقه‌مند بودند، مخصوصاً مادرم برای پدرم احترام فراوان منظور می‌داشت و همیشه کوشش می‌کرد که محیط خانه را آرام و پر نشاط سازد.

آنچه از دورترین زمان کودکی به یادم مانده خانه‌ای بسیار وسیع داشتیم که در آن علاوه بر مادر بزرگم، دو عمویم و پدرم با فرزندان جمعاً حدود ۲۵ نفر کوچک و بزرگ زندگی می‌کردند و همیشه محل رفت و آمد میهمانان، کارگران و عموم مردم ده بود. شادروان حاج محمد، عمویم، گرچه کدخدا رسمی ده نبود ولیکن چنان بانفوذ و قدرت عمل می‌کرد که همه مردم او را پشتیبان خود می‌دانستند و داوریش را می‌پذیرفتند. حاج محمد، مسائل آبیاری و در تأسیس مدرسه و بهداری سده و هر کار اجتماعی دیگر پیشقدم بود و خانواده‌ها را تشویق می‌کرد که فرزندان خود را برای تحصیل به مدرسه بفرستند. از این رو حقی بر مردم سده به ویژه من و برادرانم دارد. من در پنج سالگی به مکتب رفتم. مکتب‌دار، مرحوم آقا حسن صدری بود. او را جناباقا (جناب آقا) می‌گفتیم. معلمی منظم، متدین و بانفوذ بود. او اتاقی را در خانه خود به مکتب اختصاص داده بود. بچه‌ها را پس از طلوع آفتاب تا ظهر درس می‌داد. هنگام اذان بچه‌ها با هم اذان می‌گفتند و نماز می‌خواندند و به خانه‌های خود می‌رفتند و بعد از ظهر پس از خوردن غذا، همراه پدران خود به کار کشاورزی می‌پرداختند.

● اگر ممکن است از برنامه و روش آموزش در مکتب مطالبی بفرمایید.

□ در مکتب، دوشکی نزدیک در پهن بود که جناباقا روی آن می‌نشست. هر یک از بچه‌ها هم از خانه خود دوشکچه‌ای آورده بودند که دور اتاق پهن می‌کردند و روی آن می‌نشستند.

بیچه‌ها به صورت جداگانه، از معلم درس می‌گرفتند. در هنگام درس گرفتن و یا پس دادن درس، هر کودک از جای خود برمی‌خاست، نزد معلم می‌رفت و می‌نشست. ابتدا، درس روز قبل را می‌خواند (وا می‌داد) و اگر بر درس مسلط شده بود، درس جدید را می‌گرفت. هر یک از بیچه‌ها می‌توانستند اشکالات خود را از کسی که معلم معین کرده بود بپرسند. جناباقا خطی خوش داشت و مورد اعتماد و احترام مردم ده بود. او را برای نوشتن اجاره‌نامه، سند خرید و فروش، قباله ازدواج و حتی خواندن صیغه ازدواج دعوت می‌کردند. وقتی از مکتب بیرون می‌رفت دخترانش زهرابیگم و مریم بیگم جانشین و به اصطلاح خلیفه او بودند. ابتدا در مکتب الفبا می‌خواندیم. بعد عمه جزء (پنج‌الحمد) که شامل جزءهای آخر قرآن بود، و سپس قرائت فارسی را از دیباچه گلستان سعدی درس گرفتیم. در همان سال اول با «خط سیاق» آشنا شدم. خط سیاق «مجموعه ارقامی بود که یکی را برای محاسبات نقدی و دیگری را برای وزن اجسام به کار می‌بردند.» اول هر هفته دو قرص نان (چاشته) و آخر هر ماه، یک تومان پول (ماهانه) هزینه این مکتب بود.